

از نسل قایل

سُها مرادی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	مرادی ، سها
عنوان و نام پدیدآور	:از نسل قابیل / سها مرادی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۸۳۰ص.
شابک جلد اول	:.....
وضعیت فهرست نویسی	: فیا.
موضوع	: داستان های فارسی - - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۹
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

از نسل قابیل

سها مرادی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرکان

حق چاپ محفوظ

تقديم به همسر عزيز و مهربانم كه الهام بخش تك تك واژگانم است.

فصل اول

با درماندگی برای بستن بند کفشش خم شد و به عمد کمی لغتش داد. آب بینی اش را که سرسختانه سعی در پایین آمدن داشت، بالا کشید و با پشت دست اشک های خارج از کنترلش را پاک کرد. صدای بم و نخراشیده ی مرد مقابلش باعث شد با هین بلندی سر جایش صاف بایستد.

- دِ ول کن اون لامصب و! سه ساعته داری باهاش ور می ری و نتونستی ببندیش! ولش کن. پیاده که قرار نیست تا اونجا بری، توی ماشین می شینی!

باز هم بینی اش را بالا کشید و با هراسی که صدای مرد به جانش انداخته بود، به در چوبی فرسوده ی پشت سرش نگاه انداخت. چه امید واهی ای که انتظار داشت صدای بلند مرد که چهارستون بدنش را لرزانده بود، او را به دم در بکشاند! پوزخند صدادار مرد باز هم بر شدت اشک هایش افزود.

- چه جونی داری دختر! خسته نشدی این همه وقته داری آبغوره می گیری؟! راه بیفت تا شب نشده!

و با پا لگدی به ساک زهوار در رفته ی مقابل پایش زد و آن را به سمت دختر پرتاب کرد و در حال روشن کردن سیگارش، به سمت در حیاط راه افتاد.

با این که هنوز باور اتفاقات چند ساعت اخیر غیر ممکن بود، حسی به او می گفت هیچ قدرتی توانایی تغییر اوضاع فعلی اش را نخواهد داشت، مگر این که معجزه ای رخ دهد و مرد کریه مقابلش در این لحظه بمیرد و او از فلاکتی که در انتظارش است، نجات پیدا کند. صدای بلند و عصبی مرد باعث شد سریع خم شود و ساک را از روی زمین بلند کند.

- تو که هنوز اونجا وایسادی؟! کری؟ نفهمیدی چی گفتم؟ راه بیفت دیگه، هی فس فس می کنه!

ساکی که تمام وسایلش را در آن ریخته بود، برای شانه های نحیف و کوچکش بیش از حد سنگین بود، اما مرد به جای کمک به او، تنها به پوزخندی اکتفا کرد. وقتی از مقابل او و چشم های نافذ و هیزی که خیره اش شده بود، می گذشت، بی اختیار به خود لرزید، هم از رنگ نگاه او و هم از اندام زشتش. قدش بلندترین قدی بود که تا آن روز در زندگی اش دیده بود و صدایش دلهره آورترین صدایی بود که تا آن زمان شنیده بود، همجنس کابوس های شبانه ی بچگی اش.

قبل از خروج از در آهنی زنگ زده، لحظه ای ایستاد و با بغض بدی که قلب کوچکش را به درد آورده بود، به حیاط کوچک و دوده گرفته ی خانه ی قدیمی شان نگاه کرد. ندایی در درونش می گفت محال است بار دیگر این خانه را به چشم ببیند. به تنها پنجره ی خانه که متعلق به اتاق پدرش بود، نگاه کرد و لحظه ای سایه ی خمیده اش را پشت پرده ی تیره دید. هنوز هم نمی توانست ظلمی را که در حقش کرده بود، باور کند. درست بود که هیچ وقت خود را دختر خوشبختی نمی دانست، اما از زندگی اش راضی بود. این خانه ی تنگ و تاریک را که کمتر بوی زندگی در آن به مشام می رسید، با تمام اتفاقات تلخ و غم انگیزش دوست داشت.

با ضربه ی محکمی که به شانه اش خورد، بغضش را سریع قورت داد.

- خوابت برد؟ یالاً دیگه!

و قبل از این که به خودش بیاید، مرد او را به سمت بیرون هل داد. با بسته شدن در، این بار نگاهش به خانه ی مقابلش کشیده شد، خانه ای که فکر

می‌کرد روزی عروسیش خواهد شد. خانه‌ی سفید آرزوهایش که تا همین چند ساعت پیش برایش واقعی بود، حالا جقدر رؤیایی و خیالی و دور از دسترس به نظر می‌رسید. دلش می‌خواست فقط یک بار دیگر صاحبش را ببیند. کاش حداقل فرصتی داشت و می‌توانست برای آخرین بار با او دیدار کند!

قبل از این‌که دوباره صدای رعب‌آور مرد بلند شود، با آه سوزناکی که مطمئن بود به گوش او رسیده، نگاهش را از خانه گرفت و به انتهای کوچه‌ی باریک و بلندشان دوخت، جایی که می‌دانست ماشین مرد هست. غم‌انگیزترین ظهر مهرماهی عمرش بود. از پس مه غلیظی که یک‌بارہ مقابل دیدگانش را سد کرد، به کوچه‌ی کاهگلی و کج و کوله‌شان نگاه کرد و با آنجا هم وداع کرد. می‌رفت به جایی که قطعاً هیچ شناختی از آنجا نداشت و فقط یک اسم می‌دانست، اسمی که بارها از زبان پدرش شنیده بود و آخرین بار زمانی که خطبه‌ی محرمیت بینشان خوانده شد، به گوشش رسید. بابک! فقط همین کلمه‌ی شوم را از آینده‌اش می‌دانست. بابک! حتی اسمش هم ریشه بر اندامش می‌انداخت مانند هیبت و ظاهرش. بابک!

یک ساعت از رفتن غریبانه‌ی او می‌گذشت، اما هنوز توان حرکت و کناررفتن از مقابل پنجره را نداشت. با همان قامتی که آن روز از همیشه خمیده‌تر و شکسته‌تر شده بود، کنار پنجره ایستاده بود. دلش می‌خواست شهامت و شجاعتش را داشت و به همه‌چیز اعتراف می‌کرد، اما نتوانست. شاید اگر می‌گفت، تحمل این اتفاق برای آن دختر آسان‌تر می‌شد. نتوانست بیشتر از آن سقوط باورهای دختر کوچک و غیرهم‌خونش را ببیند که او را پدرش می‌پنداشت. به خود دل‌داری داد که شباهت‌های ظاهری و کشش خونی، راز

نگفته‌اش را خیلی زود برملا می‌کند. بابک را قسم داده بود، اما باز هم ته دلش شور می‌زد. می‌ترسید حس انتقام، تمام رحم و عطوفتش را از بین ببرد و به جرم شباهت، مجازاتش کند. گوشی‌اش را از جیب درآورد. تصمیم گرفت به بابک زنگ بزند و به همه چیز اعتراف کند، اما شهادت این کار ثانی‌ای بیشتر نماند و خیلی زود محو شد. می‌دانست بابک هم به محض شنیدن واقعیت، نابود خواهد شد. بابک را دوست داشت، مثل پسر نداشته‌اش برایش عزیز بود و او را به یاد بهترین دوستش می‌انداخت. باید زمان می‌داد به خودش و بابک و لیلی. گوشی را دوباره در جیبش گذاشت و بالاخره دل کند از پنجره‌ای که هیچ وقت نمی‌توانست دوباره دختر ریز نقش دوست‌داشتنی صمیمی‌ترین دوستش را از آن نگاه کند، دختری که تنها یادگار دوران خوب زندگی‌اش بود. کنار منقل خاموش نشست. دست پشت بالش بزرگ و کهنه‌اش برد و جعبه‌ی رنگ‌رورفته‌اش را درآورد و با کلید کوچکی که از دسته کلیدش جدا کرد، قفل آن را باز کرد. با دیدن محتویات درونش، آه سوزناکی کشید و سر به دیوار پشتش تکیه داد. عکس‌ها را از درون جعبه درآورد و مقابل دیدگانش گرفت و با انگشت‌های باریک و سیاه‌شده‌اش، صورت سبزه‌ی دختر بچه‌ی درون عکس را که رو به دوربین می‌خندید، لمس کرد. با صدای بغض‌داری گفت:

– لیلی من، لیلی زیبای من، دختر قشنگم!

و نگاهش به صورت زنی که دختر بچه را در آغوش داشت، کشیده شد و در نگاه شیرنگش غرق شد. دلش برای روزهای گذشته‌اش، زمانی که مرد بود، زمانی که پدر بود، زمانی که رفیق بود، زمانی که در انبوه موهای سیاه فرشته‌اش مست عشق می‌شد و قلبش بی‌تابی می‌کرد، تنگ شد. چند دقیقه بعد صورت خیس از اشکش را پاک کرد و با آه دردناک و بلندش، عکس دوم را مقابل

چشمانش گرفت و به چهره‌ی آشنای تنها مرد و رفیق زندگی‌اش خیره شد.
 - دوست من، نتونستم از امانتت خوب مراقبت کنم. امیدوارم حلالم کنی.
 می‌دونم از این‌که اون و به بابک سپردم، راضی هستی، پس خودت کمکشون کن.
 کمکشون کن انتقام خونتون و بگیرن، تقاص زن و بچه‌ی پرپر شده‌م و بگیرن. من
 روسیاه که پیش خدا رویی ندارم، تو ازش بخواه به اونا کمک کنه و تنهاشون
 نداره.

بعد دست روی قلبش گذاشت.

- دیگه کشش این‌همه دوری رو نداره. بگو این بنده‌ی گناهکارش و ببخشه و
 خلاصش کنه. دیگه تحمل این‌همه درد و غم و ندارم. دلم آرامش می‌خواد، دلم
 زن و بچه‌ی خودم و می‌خواد، دلم لیلی سبزه‌رو و چشم و ابرو و مشکی خودم و
 می‌خواد، دلم فرشته‌ی قشنگم و می‌خواد. کمکم کن برم پیششون.
 و صدای حق‌هق مردانه‌اش تنها صدایی بود که سکوت پردرد و غبارگرفته‌ی
 خانه‌ی سوت و کور را بر هم می‌زد.

با تکان سختی چشم‌هایش را که خستگی و سوزش بدی داشت، باز کرد و به
 دست مرد که همچنان شانه‌اش را تکان می‌داد، نگاه کرد.

- پیاده شو، رسیدیم.

نگاهش از صورت خسته و کلافه‌ی او به اطرافش کشیده شد. با دیدن
 تاریکی فهمید زمان زیادی در راه بوده‌اند. در سمت دیگر باز شد و حجم هوای
 سردی که یک‌باره وارد فضای دوده‌گرفته ماشین شد، لرزه‌ی خفیفی به هیكلش
 انداخت.

- پیاده شو!

با حرف شنوی‌ای از سر ترس، پیاده شد و ساکش را هم از مقابل پایش برداشت. با بسته شدن در ماشین، باز هم به ماشین سیاه مرد که نتوانسته بود اسم خارجی‌اش را به درستی بخواند، نگاهی انداخت و کاملاً گیج شد. ظاهر ژنده پوشش و ماشین مدل بالای خارجی‌اش که تا آن روز فقط در تلویزیون دیده بود، باعث شد تمام معادلاتی که در ذهنش از او ساخته بود، کاملاً به هم بریزد. این سردرگمی با دیدن ساختمان بزرگ سفید دو طبقه‌ای میان تاریکی اطراف که پر از درختان سربه فلک کشیده بود، بیشتر از قبل شد. خاموش بودن تمام چراغ‌های خانه، از نبود ساکنین حکایت داشت.

- راه بیفت!

صدای مرد از خستگی و کلافگی لبریز بود و همین باعث شده بود بم‌تر شود. دنبالش راه افتاد. صدای خش خش برگ‌های خشک زیر پایشان همراه صدای زوزه‌ی باد میان شاخه‌های درختان و صداهای مبهم اطراف، فضا را آن‌چنان ترسناک جلوه می‌داد که باعث شد بی‌اختیار به قدم‌هایش سرعت بیشتری بدهد تا کنار مرد قرار بگیرد. به جای رفتن به داخل ساختمان، آن را دور زدند و پشت ساختمان، نمای ساختمان کوچک‌تری پدیدار شد. مرد قفل آهنی بزرگ آن را باز کرد. بوی نمی که به محض باز شدن در به مشامش رسید، حالش را دگرگون کرد. چراغ روشن شد و توانست فضای درهم و شلوغ و کثیف آنجا را به خوبی ببیند. حرف مرد تمام فکری‌هایی را که با دیدن آنجا سریع به ذهنش خطور کرد، به ثبت رساند.

- از این به بعد اینجا خونه‌ی توئه. تا وقتی صدات نزده‌م، حق ورود به اون ساختمون و نداری. فردا هم یه سری خرت و پرت برات می‌آرم. دوست ندارم تا وقتی صدات نزده‌م، ریخت و ببینم!

تمام این حرف‌ها را با بی‌حالی و خماری زیادی که در رفتارش مشهود بود، بیان کرد و بر بغض سنگین گلوی او که بی‌وقفه حجیم‌تر می‌شد، افزوده شد.

- بعضی روزها اینجا رفت و آمد زیاد می‌شه. وای به حالت آگه کسی ببیندت! روزگارت و سیاه می‌کنم! هیچ‌کس نباید از وجود تو توی این خونه باخبر بشه!

نفهمید چطور پوزخند میان آن‌همه بغض، بر لبانش نقش بست. نمی‌توانست تصور کند روزگارش چطور می‌توانست از آن‌که بود، سیاه‌تر شود. مرد کلافه دستی به ریش بلند و بدفرمش کشید و کمی آن را خاراند. دیدن ظاهر مرد با آن صورت کریه و کثیف که انگار ماه‌ها رنگ حمام و اصلاح ندیده بود و آن چشم‌های خمار درشت و هیز، به او فهماند که باید خدا را به‌خاطر هم‌خانه‌نشدن با این موجود چندان شکر کند. نگاهی به اطرافش انداخت. با خود گفت: «موندن تو این انباری شرف داره به بودن کنار این موجود بدترکیب و چندانش آورا!» و بی‌اختیار لبخندی بر لبش نقش بست که از نگاه مرد دور نماند و یک‌باره مانند حیوانی درنده به سمتش هجوم برد. آن‌قدر حرکتش ناگهانی بود که تنها فرصت رها کردن ساک را پیدا کرد. دستی که دور گردنش حلقه شد و آن را فشرد، بغض را در گلویش خفه کرد. لب‌های کبود و کلفت مرد از هم باز شد و او توانست از آن فاصله‌ی نزدیک که رویش خیمه زده بود، دندان‌های مرتب و یک‌دست اما جرم‌گرفته و زرد مرد را ببیند.

- می‌خندی؟! من و مسخره می‌کنی؟ کاری می‌کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگت و بکنی!

دست بالا آورد، اما تلاشش برای شل کردن دستان مرد بی‌نتیجه ماند.

- از همه‌تون بدم می‌آد! دلم می‌خواد تمام هم‌جنسات و زنده‌زنده بسوزونم!

می‌فهمی؟ شما یه مشت موجود از خودراضی بی‌لیاقتید که قدر عشق و محبت

و صداقت و نمی‌دونید! باید همه‌تون و زنده‌زنده آتیش زد!

چشم‌های درشت قهوه‌ای مقابلش با رگه‌های قرمزی که بیشترین حجم سفیدی‌اش را گرفته بود، آن‌قدر او را ترساند که بی‌اختیار با صدایی که بیشتر شبیه خِرخر بود گفت:

- خواهش می‌کنم! دارم... خفه می‌شم! باشه... هرچی... شما... بگین! لطفاً!

مرد او را محکم به دیوار پشتش زد و رهایش کرد. ضربه‌ای که به پشت سرش خورد، لحظه‌ای دیدگانش را تار کرد و روی زمین افتاد. با چند سرفه سعی کرد راه گلویش را که بسته شده بود، باز کند و سد مقابل بغضش هم شکسته شد. زمین سرد و نمناک بود، اما آتش درونش آن‌قدر حرارت داشت که سرمای زمین آزارش ندهد. مرد کلافه چند بار به موهای بلند و بدحالت و ریش پرپشتش چنگ زد و بعد از نگاه کردن به حال زار دختر که بی‌صدا کف آنجا نشسته بود، لگدی محکم به ساک او زد و بیرون رفت و در را محکم به هم زد. صدای بلند در و انعکاسش چنان ترس و لرزی بر تن نحیف دختر انداخت که بی‌اختیار جیغ کوتاهی کشید و در خود میچاله شد. نعره‌های بلند مرد که به زمین و زمان بدوبی‌راه می‌گفت، سکوت آنجا را به بدترین شکل ممکن درهم شکست و هق‌هق خفیه‌ی دختر بلندتر از قبل شد. آن‌قدر گریه کرد و زار زد که توانی برایش باقی نماند. حرارت وجودش لحظه‌به‌لحظه رو به خاموشی رفت و باعث شد سرمای زمین را که به مغز استخوانش نفوذ کرده بود، حس کند. بی‌حس از زمین بلند شد. نگاهی دوباره و دقیق‌تر به اطرافش انداخت و تخت فلزی تکیه‌زده به دیوار، توجهش را جلب کرد. در سمت دیگر، کنار جعبه‌ها و بشکه‌های فلزی بزرگ که روی هم چیده شده بودند، تشک زهوار دررفته‌ای دید. تخت را روی زمین قرار داد، تشک را به سختی از کنار بشکه‌ها بیرون کشید و روی آن گذاشت. چند قالیچه‌ی

لوله شده هم در کمدی با در آینه‌ای بود و چند پتوی رنگ‌رورفته. سرما و نم زیاد آنجا به حدی شده بود که دندان‌هایش به هم می‌خورد و صدای نه‌چندان خوشایندی تولید می‌کرد. ضخیم‌ترین پتو را که بیشتر شبیه لحاف بود، دور خود پیچید و از یکی از پتوها به عنوان بالش استفاده کرد. روی تخت دراز کشید و از سرما در خود جمع شد. چشم‌هایش می‌سوخت و کنترلی بر لرزش شدید بدنش و سایش دندان‌هایش نداشت. سرش را زیر لحاف برد تا با هر دم نفس‌های تند و نامنظمش، فضا را گرم‌تر کند. چشمه‌ی چشمانش خشک شده بود، اما به شدت می‌سوخت و قبل از این‌که دوباره اتفاقات هولناک و غیرواقعی آن روز به مغزش هجوم بیاورد و راه گلویش را سد کند، چشم‌هایش گرم شد و خوابی عمیق او را دربرگرفت، خوابی که شباهت زیادی به بی‌هوشی داشت، خوابی که صابر و بابک و تمام گذشته‌ی تاریک و مبهم زندگی‌اش را از ذهنش پاک کرد.

فصل دوم

دست به کمرش زد و صاف ایستاد. لبخندی حاکی از رضایت، بار دیگر لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد. به مبل‌هایی که با فالپچه‌های کهنه و پتوها و بشکه‌های آهنی و ابرهای گوشه‌ی انباری درست کرده بود، نگاه کرد و کلمه‌ی عالی شده را بر زبان آورد. به سمت آشپزخانه‌ی کوچکی رفت که با امکانات کم آنجا ساخته بود. شیر آب را باز کرد و دست‌ها و صورتش را با آب خالی چند باری شست و بعد به سمت تختش رفت. کیف‌دستی‌ای را که آن روز هول‌هولکی در ساکش گذاشته بود، از زیر تخت بیرون کشید و باقی‌مانده‌ی خوراکی‌هایی را که این چهار روز به‌عنوان غذا استفاده می‌کرد، از داخل کیف درآورد و همان‌طور که می‌خورد، برای هزارمین بار خدا را به‌خاطر چیزهایی که خریده و فرصت نکرده بود آن روز از کیفش دریاورد، شکر کرد. صابونی که برای صورتش خریده بود و مسواک و خمیردندان و کیک‌ها و بیسکویت‌ها و چند تکه کاکائویی که از قبل داشت، باعث دلگرمی‌اش بود. بعد از جابه‌جایی وسایل انباری که حالا مرتب و با نظم خاصی چیده شده بودند، توانسته بود دری را ببیند که به سرویس بهداشتی ختم می‌شد و خیلی کثیف بود. با باقی‌مانده‌ی وسایل شست‌وشو، آنجا را هم قابل‌استفاده کرد.

موهایی را که از صبح بالای سرش بسته بود، باز کرد. هنوز خیس بودند. صبح با هزار بدبختی و گرم‌کردن آب در قابلمه‌های بزرگ، توانسته بود بعد از چهار روز حمام کند. همان‌طور که با انگشتش گره موهای بلند و زیتونی‌اش را باز می‌کرد، گاز کوچکی به بیسکویتش زد. دلش عجیب هوای یه لیوان چای

کرده بود. خشکی بیسکویت را با جرعه‌ای آب که در یک شیشه‌ی خالی مربا ریخته بود، از بین برد. هنوز آن را قورت نداده بود که در سالن با صدای بلندی باز شد. ترسید و چیزی که در دهانش بود، در گلویش گیر کرد. همان‌طور که به شدت سرفه می‌کرد، با ترس و چشم‌های به‌اشک‌نشسته، از جا بلند شد. زندانبانش بعد از چهار روز پا به سلولش نهاد. کیسه‌های پلاستیکی بزرگی را که در دست داشت، کنار در ورودی گذاشت و با تعجب به آنجا نگاه کرد. این فرصتی شد برای دختر تا نفسی بگیرد، اما نگاه خیره‌ی مرد که این بار ظاهرش خیلی بهتر و مرتب‌تر از دفعه‌ی قبل بود، باعث شد دوباره نفس کم بیاورد.

سیگاری را که گوشه‌ی لبش بود، بر زمین انداخت و با ته کفش آن را خاموش کرد. نگاهش بُرنده‌تر از قبل بود. دختر نمی‌دانست سنگینی نگاه او لرز بدی به تنش انداخته یا سرمایی که از درِ بازِ انبار به داخل می‌آمد. زمانی که دست‌هایش را ضربدری دور بازوانش حلقه کرد، تازه متوجه علت نگاه خیره‌ی او شد. روسری‌اش لب تخت بود. برای برداشتنش خم شد، اما صدای او باعث شد از کارش منصرف شود.

– حق نداری جلوی من حجاب بگیری!

صاف ایستاد. با نزدیک‌شدن زندانبان که می‌دانست اسمش بابک است، بی‌اختیار قدمی عقب گذاشت. کم مانده بود از پشت روی تخت بیفتد، اما خودش را کنترل کرد و صدای پوزخند او را شنید. مرد به یک قدمی‌اش رسید و با دیدن کیف‌دستی‌ای که باز روی تخت بود، خم شد و آن را برداشت و نگاهی به داخلش انداخت.

– فکر می‌کردم از گشنگی تا حالا باید تلف شده باشی! نه، خوبه! برعکس

هیكل نیم‌وجبی‌ت، زورتم زیاده!

و نگاهی دوباره به انباری کرد.

- از اونچه که نشون می دادی، سگ جون تری!

از جیب کتش سیگاری درآورد و روشن کرد و دودش را در صورت او که سربه زیر مقابلش ایستاده بود، فوت کرد. دختر از ترس این که دوباره به سرفه بیفتد، نفسش را حبس کرد تا دود محو شود. بعد به سختی نفس گرفت. آن قدر این حرکات را آرام انجام داد که مرد لحظه ای فکر کرد نفس نمی کشد، اما وقتی چانه ی کوچک و سرد و رنگ پریده اش را لمس کرد و نگاه ترسان و اشک آلود او در نگاهش گره خورد، فهمید هنوز زنده است. چند لحظه همان طور به چشم های عسلی خوش حالت دختر که وحشت زده به او زل زده بود، خیره شد.

- اسمت چی بود؟

صدایش آرام و بم تر از روز اول بود. دختر به سختی و با زبانی که سنگین و بی حس، من من کنان گفت:

- لیلی.

فشار کمی به چانه اش آورد.

- چند سالته؟

آب دهانش را به سختی و با صدا قورت داد.

- نوزده سال.

مرد نگاهی به قد و بالایش انداخت. جثه ی کوچک و بیش از حد ریز نقشش او را چهارده پانزده ساله نشان می داد. دوباره نگاهش در اجزای بسیار ظریف صورت دختر چرخید.

- می دونی من چی کاره ت می شم؟

حرفش بغض را دوباره مهمان گلوی لیلی کرد، آن قدر سنگین که اجازه نداد

پاسخش را بدهد و همین باعث شد فشار بیشتری به چانه‌اش وارد شود و ناله‌ی خفیفش به گوش برسد.

- نشنیدم صدات و؟! گفتی چی؟

از کلمه‌ای که می‌خواست بر زبان بیاورد، نفرت عجیبی در خود حس کرد.

- هم... سرم.

از فشار دست مرد کاسته شد و صورتش در چند میلی‌متری صورت او قرار گرفت.

- درسته، همسرت هستم. می‌دونی وظایف یه زن در قبال مردش چیه؟

لیلی که لحظه‌ای چشم‌هایش را از شدت درد و نفرت بسته بود، با وحشت و اضطراب باز کرد و دوباره به صورت کریه او نگاه کرد. لبخند چندش‌آوری لب‌های کلفت و کبود بزرگ بابک را از هم باز کرد.

- نترس. هنوز اون قدر بدبخت نشده‌م که بخوام با یه بچه حال کنم.

این حرف لرز خفیفی بر اندام ضعیف او انداخت و لبخند مرد را عمیق‌تر کرد.

- دیگه خوردن و خوابیدن بسه. هرچی این چند روز استراحت کردی، کافیه. صبحونه و ناهار و شام باید سر ساعت حاضر باشه. فردا صبح ساعت هفت می‌آی اون ساختمون. فکر کنم تمیزکاری رو هم به اندازه‌ی آبغوره گرفتن خوب بلد باشی. دلم می‌خواد کل ساختمون و محوطه‌ی باغ از تمیزی برق بزنه.

و چانه‌ی او را ول کرد. آن قدر حرکتش ناگهانی بود که لیلی روی تخت پرت شد. خواست بلند شود، اما ایستادن بابک بالای سرش، باعث شد همان‌طور که روی تخت افتاده بود، خود را جمع و جور کند و بنشیند.

- دلم نمی‌خواد وقتی داری توی اون ساختمان کار می‌کنی، ریخت و ببینم.

تا وقتی خودم صدات نکرده‌م، جلوی چشمام آفتابی نمی‌شی. هر وقت کسی
او مد اونجا، کلاً بیرون نمی‌آی. فهمیدی؟!

- بله.

همان‌طور که پک محکمی به سیگارش می‌زد، با سر به کیسه‌های دم در
اشاره کرد.

- این خرت و پرتا هم مال توئه. هر شب بعد از کارت می‌آی همین‌جا.

- بله.

به سمت مبل‌هایی رفت که لیلی درست کرده بود و به خلأ قیثش پوزخند زد.
باد سردی که یک‌باره وزید، باعث شد در انباری محکم بسته شود. بابک
لحظه‌ای کت چرم قهوه‌ای‌اش را محکم به خود پیچید و نگاهی به دختر کرد.
شاید انتظار داشت او هم به‌خاطر سرما چیزی دور خودش بپیچد، اما او
همان‌طور سربه‌زیر و مچاله‌شده، روی تخت بود. سردی پوست صورت او
زمانی که چانه‌اش را در دست داشت، یادش افتاد. یقه‌ی کتش را بالا کشید و
به سمت در انباری رفت:

- یه انباری پشت این ساختمونه. می‌تونن یه سری خرت و پرت از اونجا
برای خودت پیدا کنی. حوصله ندارم چند روز دیگه جنازه‌ی یخ‌زده‌ت و پیدا کنم.
و نگاهی دوباره به او انداخت که سرش بیش از قبل در گردنش فرو رفته بود و
موهایش همچون چادر، بدن کوچکش را در محاصره گرفته بود. یک‌باره حس
کرد چیزی بر قلبش چنگ انداخت. از بی‌شرمی و ظلمی که در حق این دختر بچه
کرده بود، وجدان‌درد گرفت، اما نایستاد تا قطرات اشکی که بی‌صدا و آرام از
گوشه‌ی چشمان او فرو می‌ریخت، درد پخش شده در وجودش را بیشتر کند. از
آنجا که بیرون زد، هجوم هوای سرد باعث شد شانه‌هایش از عذاب و سرما بلرزد

و خمیده شود. به آسمان ابری تیره‌ی بالای سرش که مثل زندگی‌اش در ظلمات عجیبی فرورفته بود، نگاه کرد و فریاد زد، نعره کشید و به سنگ‌ریزه‌های مقابل پایش ضربه زد. نفرتش از خودش آن قدر زیاد بود که مشت‌های گره‌کرده‌اش را به تنه‌ی درختی سر راهش کوبید. در چهار روز گذشته هزاران بار از خود پرسیده بود چطور توانست این کار را بکند! برایش عجیب بود چطور صابر آن قدر راحت قبول کرد. بارها در عالم نشنگی برایش گفته بود که چقدر دخترش را دوست دارد. بارها شنیده بود لیلی تمام زندگی‌اش است، پس چطور توانست تمام زندگی‌اش را این قدر راحت، فقط در ازای مقدار کمی بدهی، به بابک ببخشد؟! خودش چطور توانست با دیدن شباهت عجیب لیلی به کسی که زندگی‌اش را نابود کرد، آن پیشنهاد را به صابر بدهد؟! پولی که به صابر قرض داده بود، آن قدر ناچیز بود که حتی پول خردش هم نمی‌شد، اما برای گرفتنش اصرار کرد و صابر موافقت کرد! می‌توانست فکر کند آن پول را هم دود کرده. صابر چند سالی برایش کار کرده بود، می‌توانست به حرمت لحظاتی که با هم داشتند، از آن پول بگذرد یا صابر می‌توانست از او مهلت بیشتری بگیرد، اما نخواست. حتی زمانی که به او گفت عقدشان فقط روی برگه ثبت شود، باز هم مخالفت نکرد. هنوز نگاه ناامید و ناباور لیلی، زمانی که صابر از او خواست بله را بگوید، جلوی چشمانش رژه می‌رفت. چقدر مظلومانه اشک ریخت و التماس کرد و چقدر ظالم بودند که آن اشک‌های بی‌وقفه را دیدند و باز هم پافشاری کردند!

سرش را به ستون سرد روی ایوان زد. تصمیم داشت حالا که بعد از چهار روز به دیدنش رفته، برایش جبران کند، اما باز هم آن چشم‌ها و بعد موهایش...! حتی رنگ موهایشان هم مثل هم بود! تنها تفاوتشان این بود که لیلی خیلی کوچک و نحیف بود و نگاهش از ترس و اضطراب لبریز، اما او... او بی‌کی که افسونگر خوانده

می شد، قد بلند و محکم بود و نگاهش لبریز از جسارت و شهامت، جسارتی که پیامدش نابودی زندگی او شد و آتش انداخت به تمام هستی اش.

به تصویرش در شیشه ی تاریک مقابلش نگاه کرد. این شیخ را نمی شناخت. صورت تکیده اش در پس انبوهی ریشی مشکی بلند پنهان شده بود و چشم های قهوه ای اش آن قدر گود و بی حالت بود که حس نابودی را به مخاطب القا می کرد.

- نابودم کردی لعنتی! خدا لعنتت کنه کثافت! ازت متنفرم! از همه تون بدم می آد! کثافت! نامرد! نابودم کردین! خدا نابودتون کنه!

و مشت گره کرده اش را در شیشه فرود آورد. به خون گرمی که از دستش روی سرامیک های ایوان می ریخت، نگاه کرد. دستش از چند جا پاره شده بود و درد داشت، اما زخمی که زندگی به قلب و روح و روانش زد، خیلی بیشتر از این زخم ها، وجودش را از درد لبریز کرده بود. وارد سالن شد. زیرپوشش را از روی دسته ی مبل برداشت و دور زخم دستش تاب داد و همان طور که خود را روی کاناپه رها می کرد، به چشم هایش که از شدت درد زخم های عمیق تر روح مجروحش می سوخت، اجازه داد با بارش اشک، التهابات روح سرکش و ترک خورده اش را کمی تسکین دهد.

فصل سوم

روسی بلندش را به سر کرد و بست. به لطف مواد غذایی‌ای که دیشب
برایش آورده بود، صبحانه‌ی مفصلی خورده و دلی از عزا درآورده بود. تونیک
بلند سبزش را مرتب کرد. نمی‌خواست دوباره مردی را که اسم شوهر را یدک
می‌کشید، عصبانی کند. صبح قبل از ساعت شش بیدار شد و هنوز یه ربع به
هفت مانده بود که از انباری بیرون زد. این اولین خروجش از انباری بود، در روز
پنجم اقامتش. علی‌رغم تمام ترس‌ها و اضطراب‌هایش، با دیدن هوای نیمه‌ابری
و بوی نم باران ایستاد و چند نفس عمیق کشید. عاشق پاییز و بوی باران‌هایش
بود. همیشه وقتی باران می‌بارید، روی ایوان کوچک خانه‌شان می‌نشست و
بارشش را نظاره می‌کرد. با یادآوری حیاط تنگ و بی‌روحشان، دلش برای خانه
و پدرش تنگ شد. حتی با این ظلمی که در حقش شده بود و هنوز باورش
نمی‌شد، باز هم دوستش داشت. صابر پدر بدی برای تنها فرزندش نبود.
بغض سنگین‌گلویش را قورت داد. باید محکم‌بودن را یاد می‌گرفت، چیزی
که هیچ‌وقت نبود اما دوست داشت باشد و تلاشش را می‌کرد. زندگی گذشته‌اش
در برابر آینده‌ی نامعلومش بهشت بود. نگاهی به آسمان ابری و گرفته انداخت.
- خدایا، خودت کمکم کن و تنهام نذار.

و با کشیدن نفس عمیقی به سمت ساختمان مقابلش رفت. با دیدن ماشین
مقابل ساختمان، فهمید او هنوز در خانه است و همین باعث دلهره و دلشوره‌اش
شد. نمی‌دانست چطور باید کارها را انجام دهد که طبق حرف او، یکدیگر را
نبینند. حتی نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. از راه‌پله‌های ایوان بالا رفت و

به سمت در چوبی رفت. با دیدن شیشه‌ی کنار در و خون زیادی که روی سرامیک‌ها ریخته بود، ایستاد. شب قبل صدای نعره‌ها و فریادهای او را شنیده بود. این خانه‌ی بزرگ اعیانی و خالی از سکنه، علامت سؤال بزرگی بود برایش که می‌توانست به راحتی به شرایط مرد و نعره‌های شب قبلش ربط بدهد و این علامت سؤال با دیدن ظاهر به هم ریخته و داغون خانه و گردوغباری که روی وسایل شیک و مدرن آنجا بود، بزرگ تراز قبل شد. هوای خانه آن قدر سنگین و گرفته بود که نفس کشیدن را سخت می‌کرد. بوی سوختگی و سیگار و تریاک با هم قاتی شده و بوی بد و تهوع‌آوری پدید آورده بود. آشپزخانه پر از ظرف کثیف بود و نشان می‌داد ماه‌هاست رنگ نظافت به خود ندیده. نمی‌دانست باید این بازار شام کثیف را چگونه تمیز کند. همان طور که دور خودش می‌چرخید، به اطراف نگاه کرد و با شنیدن صدای او از پشت سرش، هین بلندی کشید و عقب رفت و بی اختیار دست روی قلبش گذاشت. با هول و ترس گفت:

- سلام... آقا!

بابک با همان لباس‌های شب قبل، اما به هم ریخته و با موهای ژولیده، سرش را به نشانه‌ی جواب سلام برای او تکان داد. به سمت ظرفشویی رفت و شیر آب را باز کرد و یکی از لیوان‌های کثیف را برداشت و شست و آب خورد. نگاه لیلی به دست او افتاد و پارچه‌ای که کاملاً به رنگ خون درآمده بود. بابک یکی از صندلی‌های میز بزرگ وسط آشپزخانه را بیرون کشید و روی آن نشست.

- چرا مثل مجسمه اونجا وایسادی؟!

و با همان دست به سمتی اشاره کرد.

- چایی ساز اونجاست، یه چایی درست کن.

لیلی به سمت کتری چای ساز رفت و آن را از شیر آب پر کرد و به برق زد.

دنبال چای می‌گشت که باز صدای بابک را شنید.

- اونجاست، روی اون جعبه آبی. بهتره جای همه‌چی رو یاد بگیری، حوصله ندارم هی بهت جای وسایل و بگم.
- چشم.

قوری را شست و چای در آن ریخت و منتظر ایستاد تا آب جوش بیاید.
- به جای وایسادن و لحظه‌شماری برای خاموش شدن اون، وسایل صبحونه رو از یخچال دربیار!

چشمی زیرلبی گفت و به سمت یخچال بزرگ رفت. قطعاً تمام وسایل از جدیدترین و به‌روزترین وسایلی بود که در فروشگاه‌ها و تبلیغات تلویزیون می‌دید و همیشه آرزویشان را داشت، اما صابر توان خرید حتی یکی از آن‌ها را نداشت، چون بیشتر درآمدش را دود می‌کرد.

به محض بازکردن در یخچال، بوی بدی به مشامش رسید. فضای یخچال خیلی کثیف‌تر و شلوغ‌تر از خانه بود. به سختی توانست وسایل صبحانه را پیدا کند.

- ببخشید، نون پیدا نمی‌کنم.
بابک همان‌طور که با یک دست شقیقه‌اش را ماساژ می‌داد، با چشمانی بسته گفت:

- از توی فریزر دربیار، بذار توی ماکروفر.
چند تکه نان از پلاستیکی درآورد و در ماکروفر گذاشت. تا آن روز با این وسایل کار نکرده بود، اما از نوشته‌های روی دکمه‌ها تا حدی تشخیص می‌داد. بدون سؤال پرسیدن روشنش کرد، با عجله چای را حاضر کرد و میز را چید. بابک خواست لقمه بگیرد که دست خونی و پارچه‌ی دورش مانع شد. پارچه را

باز کرد، اما به خون‌های خشک‌شده و زخم‌ها چسبیده بود. لیلی در چند قدمی‌اش ایستاد و از صورت درهمش فهمید درد دارد. با این‌که می‌ترسید و نسبت به او احساس نفرت داشت، فکر کرد می‌تواند با کمک‌کردن به او، رابطه‌ی سخت و پیچیده‌ی بینشان را بهتر کند. با لکنتی که از ترس پیدا کرده بود، گفت:

– می... تونم... براتون پانسمان... نش کنم؟

بابک سر بلند کرد و به او زل زد. انتظار این دلسوزی را نداشت. شاید اگر دردش خیلی شدید نبود، درخواست او را رد می‌کرد، اما با بازکردن پارچه، زخم‌هایش سر باز کرده و دردش شدیدتر از قبل شده بود. همان‌طور که خیره نگاهش می‌کرد، گفت:

– از کابینت کنار در، جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیا.

لیلی رفت و در کابینت را باز کرد، اما قد کوتاهش مانع از این می‌شد که بتواند جعبه‌ی کمک‌های اولیه را که در طبقه‌ی دوم و انتهای کابینت بود، ببیند. ایستادن روی نوک انگشتان پایش هم دردی دوا نکرد. همین‌که برگشت تا حرفی بزند، در آغوش او فرورفت و دم در سینه‌اش حبس شد. از پشت به سنگ روی کابینت و از جلو به قفسه‌ی سینه‌ی مرد چسبیده بود. با وحشت سر بلند کرد، آن‌قدر که دیگر گردش جایی برای عقب‌رفتن نداشت. به صورت بابک که با حالت عجیبی به او زل زده بود، نگاه کرد. چند لحظه بعد حالت گنگ و نامفهوم بابک به یک‌باره تغییر کرد. خیلی سریع جعبه را درآورد و آن را محکم به قفسه‌ی سینه‌ی دختر کوبید و به سمت میز رفت و سر جایش نشست. لیلی نفسی را که تا آن لحظه حبس شده بود، به آرامی بیرون فرستاد و با پاهای لرزانی که ثمره‌ی آن‌همه نزدیکی به بابک بود، به سمتش رفت. سطل آشغال کنار میز را با پایش به سمت صندلی مرد کشید و بتادین و گاز استریل را بیرون آورد و مشغول شست‌وشوی

زخم‌ها و خون‌های خشکیده شد. زیر نگاه نافذ و خیره‌ی بابک تلاش می‌کرد دستانش نلرزد، اما زیاد موفق نبود و لرزش آن‌ها بیشتر شد. با دیدن عمق زیاد بعضی از زخم‌ها، ترسش را فراموش کرد.

- اینا باید بخیه بشن!

بابک آن قدر غرق در فکر بود که متوجه حرف او نشد. وقتی نگاه ثابت او را متوجه خود دید، گفت:

- چی گفتی؟

لیلی اشاره به دستش کرد.

- باید بخیه بشن. عمق پارگی بعضی از زخم‌ها زیاده.

به زخمی که او اشاره می‌کرد، نگاه کرد. حق با او بود.

- فعلاً ببندش.

لحنش بیشتر دستوری و خشک و بدون ملایمت بود. لیلی بی‌صدا و بدون مخالفت مشغول پانسمان زخم‌ها شد. بعد از پانسمان کامل و قبل از این‌که قدمی فاصله بگیرد، سؤال ناگهانی بابک باعث شد در جایش بایستد و به او که همچنان با نگاه ثابت و گنگش خیره‌اش بود، نگاه کند.

- چرا این کار رو برام انجام دادی؟

انگشتان دستان کوچک و ظریفش را که خونی و کثیف بود، درهم گره کرد و بی‌اراده چیزی را که باعث این کارش شد، بر زبان آورد.

- خودتون گفتین باید به وظایفم به عنوان یه زن عمل کنم. فکر کنم اینم یکی از وظایفم بود.

- اما این وظایف زنی نیست که از شوهرش متنفره. می‌تونستی این کار رو نکنی.

لیلی سر بلند کرد و مستقیم به آن چشم‌های خمار نگاه کرد.

- شما هم از من بدتون می‌آد، اما برام غذا و وسیله آوردید. شاید هر دوی ما به احساس مشترک داشته باشیم، اما آرزوی مرگ طرف مقابلمونم نداریم. شما درمورد وجود بخاری و وسایل انباری پستی بهم گفتید، چون نمی‌خواستید جنازه‌ی یخ‌زده‌م و ببینید. پس هردو به اندازه سعی داریم این رابطه‌ی پیچیده رو آسون‌تر و قابل تحمل‌تر کنیم.

صراحت و رک‌گویی لیلی، بابک را چند لحظه‌ای مات و مبهوت کرد. این کلمات از این دختر رنگ‌پریده‌ی ریزجثه با آن نگاه ترسان، بیش از تصورش بعید به نظر می‌رسید، اما حق با او بود. هردو به یک میزان برای راحت کردن رابطه‌ای که چگونگی‌اش معلوم نبود، تلاش می‌کردند. وقتی لیلی را منتظر جوابش دید، با سر اشاره‌ای به اطرافش کرد و با گفتن «بهتره به کارت برسی.»، بحث را نیمه‌تمام گذاشت. لیلی مثل دفعات قبل چشمی زیرلبی گفت و به سمت ظرفشویی کثیف و پر از ظرف رفت. بعد از شستن دست‌هایش و قبل از این‌که شروع به شست‌وشوی ظرف‌ها کند، صدای بابک را شنید.

- ظرف‌ها رو بذار توی ماشین ظرفشویی.

لیلی دوباره به سمت او که مشغول خوردن بود، چرخید. بابک با دیدن چهره‌ی متعجب و گیج او، بلند شد و به سمتش رفت و درکابینتی را باز کرد.

- ظرف‌ها رو داخل ماشین می‌چینی و این مایع و تو این می‌ریزی و بعد این دکمه‌ها رو می‌زنی.

لیلی با دقت و دهانی باز به مراحل که او می‌گفت، گوش داد. بابک از چهره‌ی بی‌چگانه و متعجب او خنده‌اش گرفت، اما خودش را کنترل کرد.

- وقتی کارات و کردی، یه لیست از کمبودهای خونه بنویس. هرچی

کم و کسر بود بنویس تا تهیه کنم.

لیلی چشم از ماشین ظرفشویی بزرگ برنداشت و با گیجی خاصی گفت:

- چشم.

این بار وقتی بابک دید حواسش نیست، لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست. به سمت میز رفت و همان‌طور که برای خودش لقمه می‌گرفت، زیرچشمی به لیلی که با دقت زیادی ظرف‌ها را در ماشین می‌چید، نگاه کرد. به عمد صبحانه خوردنش را لغت داد تا بیشتر کارکردن او را نظاره کند. به جثه‌اش نمی‌خورد این قدر فرز باشد. در کمتر از نیم ساعت، هیچ ظرف کثیفی در آشپزخانه دیده نمی‌شد. مقداری را که می‌شد، در ماشین گذاشت و مابقی را با دست شست. بابک بلند شد و لیلی نگاهش کرد.

- ببخشید، می‌شه یه کاغذ و خودکار بهم بدین؟ می‌خوام لیست وسایل

شوینده‌ای رو که نیازم، بنویسم.

بابک با همان دست پانسمان‌شده به کم‌دی اشاره کرد.

- توی اون پیدا می‌کنی.

لیلی تشکری زمزمه کرد و به آن سمت رفت. هنوز بابک قدمی برنداشته بود

که دوباره گفت:

- ببخشید آقا.

به سمتش برگشت.

- می‌شه بپرسم برای ناهار چی درست کنم؟

بابک شانه بالا انداخت.

- هرچی درست کردی، فرقی نداره.

- به چیزی که آلرژی و حساسیت ندارین؟

از سؤالش تعجب کرد. لیلی که تعجب را در نگاهش دید، سریع اضافه کرد:
 - آخه من خودم به باقلا و بادوم زمینی حساسیت دارم، گفتم شاید...
 حالت عصبی صورت بابک، او را از ادامه‌ی حرفش باز داشت. هیچ اثری از آرامشی که چند لحظه قبل می‌دید، وجود نداشت. چهره‌اش دوباره خوفناک شد، درست مثل روزی که او را از خانه‌اش آورد. از عصبانیت رگ وسط پیشانی‌اش برجسته شد و لیلی با ترس یک قدم عقب رفت.

- ببخشید!

می‌دانست دختر مقابلش هیچ تقصیری ندارد، اما دست خودش نبود. از این‌که حتی آلرژی‌هایشان هم مثل هم بود، عصبانی شد. اگر اختلاف سنی‌اش با آن افسونگر نبود یا او را از زمان تولدش نمی‌شناخت، می‌گفت قطعاً خواهرش است. لیلی هنوز با وحشت نگاهش می‌کرد و از صورت عصبانی او چیزی نمی‌فهمید. حتی متوجه دلیل عصبانیتش هم نمی‌شد. تنها یک سؤال پرسیده بود! وقتی سکوت طولانی و نگاه غضبناک او را برای مدت زیادی روی خودش ثابت دید، بی‌اختیار گفت:

- شرمنده! من فقط می‌خواستم بدونم...

دستش را که به نشانه‌ی سکوت بالا آورد، لیلی باقی حرفش را خورد.
 - من به هیچی حساسیت ندارم. درضمن، برای ناهار نمی‌آم. تا شب خونه نیستم.

منتظر سؤال بعدی نشد. از آشپزخانه بیرون رفت و پله‌ها را به سرعت طی کرد. چشم‌ها و موها و حالا هم حساسیت‌هایشان! او هم به بادام زمینی و باقلا حساسیت دارد و کهیر می‌زند! عصبی لباسش را عوض کرد و مقابل آینه‌ی قدی ایستاد. همیشه وقتی مقابلش می‌ایستاد، به اتاق درهم و شلخته‌ی پشت سرش

نگاه می‌کرد، ولی این بار چشمانش تنها یک چیز را می‌دید، دستی که به خوبی پانسمان شده بود.

- چرا هروقت می‌خوام فراموش کنم که چقدر شبیهی، یه چیز جدیدی تو رو بیشتر از قبل شبیه اون می‌کنه؟! -

کلافه دستی به ریش و موهای آشفته‌اش کشید. کیف مدارکش را از روی میز برداشت و به سمت در رفت. زنگ تلفن را وقتی روی پله‌ها بود، شنید. بعد از چند زنگ تماس روی پیغام‌گیر رفت و صدای زنی که روزگاری صدایش برایش زیباترین لالایی دنیا بود، فضای ساکت خانه را پر کرد.

- الو، بابک! عزیزم، خونه‌ای؟ خوبی؟ با تلفن همراهت تماس گرفتم، خاموش بود. گفتم این وقت روز خونه‌ای. خوبی عزیزم؟ نمی‌خوای یه سر بیای خونه؟ دلمون برات تنگ شده عزیزم! مه‌گل مریض بود، خیلی بهونه‌ت و می‌گیره و دلتنگته. چند روز بیمارستان بستری بود، الان آوردیمش خونه. اگه تونستی، حتماً بیا دیدنش، خوشحال می‌شیم ببینیمت. مراقب خودت باش.

و تماس با صدای بوقی قطع شد. روی آخرین پله ایستاد با قطع شدن صدا، نگاهش در نگاه متفکر لیلی که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود، گره خورد. از اخم ریزی که ابروهای باریک و هشتی‌اش را درهم گره داده بود، تعجب کرد و قبل از این‌که قدمی بردارد، لیلی وارد آشپزخانه شد. ابروهایش از این حرکت او بی‌اختیار بالا پرید. در آستانه‌ی در ایستاد و نگاهی به او کرد که با دستمال به جان کابینت‌ها افتاده بود.

- من دارم می‌رم.

لیلی بدون این‌که به سمتش نگاه کند گفت:

- به سلامت.

انتظارش رفتار دیگری از دختر ترسیده‌ی مقابلش بود، اما با مکث کوتاهی به سمت در خروجی خانه رفت. لیلی به محض شنیدن صدای بسته شدن در خانه، با عصبانیت دستمال را روی کابینت کوبید. شنیدن صدای ظریف و لطیف آن زن، حالش را دگرگون کرده بود. از تصور زن دیگری در زندگی مردی که اسم همسرش را یدک می‌کشید، تمام احساسات زنانه‌اش به غلیان افتاد.

- یعنی به خاطر اون حاضر نشد اسمم توی شناسنامه‌ش بره؟ حتماً زنش و طلاق نداده! یعنی من زن دوم هستم؟ یعنی زن اولش می‌دونه یه زن دیگه گرفته؟ نه. اگه می‌دونست، قطعاً رضایت نمی‌داد. شاید به خاطر همین عقدمون و محضری نکرده، چون زنش راضی نبوده. مه گل کی؟ حتماً اسم بچه‌شه که گفت مریضه و بهونه‌ش و می‌گیره! خدایا، اصلاً این مرد کیه؟ چی کاره‌ست؟ یه‌هو از کجا تو زندگیم پیداش شد؟ چی از جونم می‌خواد؟ اگه زن و بچه داره، اینجا تک‌وتنها با این ظاهر عجیب‌وغریب چی‌کار می‌کنه؟ اگه زنه دوست داره ببیندش، پس چرا نمی‌آد اینجا دیدنش؟ چرا ظاهر این خونه و زندگی این‌قدر آشفته‌ست؟ معلومه ماه‌هاست کسی اینجا رو تمیز نکرده!

اسم بابک را چند باری از پدرش شنیده بود و می‌دانست پدرش در کارخانه‌ی او کار می‌کرده. از وقتی صابر به خاطر مریضی خانه‌نشین شد، چند باری بابک به خانه‌شان آمد. اولین بار چند روز قبل از آن روز شوم بود. از خرید برمی‌گشت و در حد یک سلام و علیک با او برخورد داشت. با یادآوری آن روز، آهی از حسرت کشید. با عفت، تنها دوستش، روز خوبی را سپری کرده بود. بعد از فوت ثریا، عمه‌اش، و بعد از خانه‌نشینی صابر، خرید خانه به‌عهده‌ی او بود. آن روز هم از خرید آمد و قبل از رفتن به داخل خانه، حیاط کوچکش را آب‌وجارو کرد و برگ‌های اضافه‌ای را که از گلدان و درختچه‌های کوچک روی زمین ریخته بود،

جمع کرد. آب حوض کوچک را هم عوض کرد. به محض این‌که پا در راهروی ورودی خانه گذاشت، با بابک روبه‌رو شد. خیلی کم پیش می‌آمد صابر دوستانش را به خانه دعوت کند، یعنی ثریا اجازه نمی‌داد، اما بابک چند باری آمده بود و هر بار هم صابر از او خواسته بود از اتاقش خارج نشود. آن روز از نگاه خیره و بُرنده‌ی او خوشش نیامد. قد بیش از حد بلند بابک و ریش بلند و نافرمانی موهای آشفته‌اش او را در نظر لیلی خوفناک جلوه داد و باعث شد همان شب خواب او را ببیند که قصد آزارش را دارد و سه روز بعد که از خرید آمد و صابر او را صدا زد، با دیدن بابک و مرد دیگری که قبلاً چند باری او را دیده بود و می‌دانست عاقد محله است، فهمید کابوس آن شبش دنباله‌دار است. زمانی دهانش از تعجب و ناباوری باز ماند که صابر گفت بابک از او خواستگاری کرده و او جواب مثبت داده. گفت عاقد هم برای عقد آن‌ها آمده و فعلاً به درخواست بابک یک خطبه‌ی عقد نودونه‌ساله بینشان جاری می‌شود تا بعد در محضر رسمی شود.

با یادآوری آن روز، دوباره قطرات اشکش جاری شد. چقدر اشک ریخت و به او التماس کرد! صابر می‌دانست، از علاقه‌ی او به صاحب خانه‌ی روبه‌رویی باخبر بود. همان روزی که سه ساعت در حیاط کوچکش نشسته و صابر نصیحتش کرد و از عشق برایش گفت، همان موقع گفت آینده‌ای روشن و بهتر برای اون برنامه‌ریزی کرده، اما نمی‌دانست آینده‌ی روشن او از همان ابتدا تاریک و ظلمات و نامعلوم است. او هیچ شناختی از مردش نداشت. حتی نمی‌دانست چرا در این خانه‌ی بزرگ و مجلل تنهاست، چند سالش است و چرا ظاهرش این قدر به هم ریخته و نامرتب است!

اشک‌هایش را پاک کرد. افسوس گذشته را خوردن، هیچ تغییری در آینده‌اش

ایجاد نمی‌کرد، اما می‌توانست با راضی نگه‌داشتن بابک، شرایط را برای برگشتن مهیا کند. می‌توانست حالا که هنوز اتفاقی بینشان نیفتاده، از در دوستی با او وارد شود و او را برای برگشت راضی کند. از هم جدا می‌شدند و او می‌توانست با همان شناسنامه‌ی سفید نزد صابر برگردد و با پسر رؤیاهایش که عجیب دلتنگش بود، ازدواج کند. این اندیشه ناخواسته انرژی مضاعفی در وجودش به‌جریان انداخت. دستمال را برداشت و با لبخندی عمیق از کورسوی امید که پیدا کرده بود، مشغول کار شد. به همسر و دختر بابک، مه‌گل، فکر کرد. قطعاً اگر همسر بابک هم از ازدواج پنهانی و غیررسمی‌اش باخبر می‌شد، او را زودتر برمی‌گرداند. همین افکار امیدبخش بود که خستگی را در نظرش مسخره جلوه داد و با قدرت به کارهایش پرداخت.

فصل چهارم

چهار هفته از آمدنش به این خانه می‌گذشت. دیگر به باغ و سکوت عجیب و دلگیرش عادت کرده بود، حتی به حضور بابک و نگاه‌های طولانی و روزهی سکوتش! به لطف وسایلی که از انبار پشت ساختمان پیدا کرد، توانست شرایط زندگی‌اش را بهتر کند. با بخاری و یخچال کوچک و گلدان‌هایی که با کمک وسایل باغبانی موجود در آنجا تهیه کرد و نهال‌هایی که از باغ گرفت، سالن بزرگ ساختمان را دل‌نشین و زیبا کرد. هر روز صبح سر ساعت هفت به ساختمان اصلی می‌رفت، صبحانه‌ی بابک را در سکوت حاضر می‌کرد و در فاصله‌ای که او مشغول خوردن صبحانه بود، به اتاق او می‌رفت و تخت و اتاق را مرتب می‌کرد. تمام خانه با پشتکار و زرنگی زیادش، در روز سوم کاری‌اش تمیز شد و بعد از آن نوبت باغ طاعون‌زده بود. آب حوض‌های کوچک باغ را عوض کرد، برگ‌های اضافی را جمع‌وجور کرد، تمام علف‌های هرز باغچه‌ها را با ابزار باغبانی کند و درختان را تا جایی که می‌شد، مرتب کرد. روز اول بابک از تمیزی خانه حیرت کرد. بوی خوب غذایی که می‌آمد، دوباره روح زندگی را در خانه به‌جریان انداخته بود. با لبخند کم‌رنگی وارد آشپزخانه شد، اما میز آماده را بدون حضور لیلی دید و فهمید با شنیدن صدای ماشینش، میز را حاضر کرده و از آن در آشپزخانه که به حیاط پشتی و ساختمان او راه داشت، خارج شده. با این‌که خودش از او خواسته بود کاری کند تا کمتر با هم روبه‌رو شوند، بی‌اختیار از نبودش دلش گرفت، به‌خصوص وقتی بعد از ماه‌ها غذای خوشمزه‌ی خانگی خورد. دوست داشت از لیلی به‌خاطر غذا و نظافت خانه تشکر کند، اما با تصور

چهره و شباهتش به او و خشمی که دوباره زیر پوستش رفت، از این کار پشیمان شد. بعد از خوردن غذا دلش نیامد آنجا را که حسابی تمیز و مرتب بود، کثیف رها کند. میز را جمع کرد و ظرف‌ها را در ماشین گذاشت. وسایلی را که خریده بود، روی میز گذاشت و به اتاقش پناه برد. اتاقش هم مثل سالن پایین و آشپزخانه، مرتب و با نظم چیده شده بود. اثری از لباس‌های کثیف و گردوغبار نبود و همه‌ی لباس‌هایش شسته و اتوکشیده در کمد آویزان بود. با دیدن منقل و وافور و وسایلی در جای همیشگی‌شان، لحظه‌ای از خودش بدش آمد، اما به آن نیاز داشت. تنها این کار آرامش می‌کرد و از یادش می‌برد سرنوشت و روزگار چه بازی زشتی با او کرده. لباسش را درآورد و مثل همیشه فقط یک شلوار راحتی پوشید و سراغ ابزارش رفت. ساعتی بعد دوباره همه‌چیز از یادش رفت و خوشی کاذب و رخوت و سستی عجیبی وجودش را دربرگرفت. فردای آن روز وقتی پایین آمد، میز صبحانه را حاضر و آماده و لیست خریدی هم کنارش دید. پایین لیست نوشته شده بود «برای ناهار تشریف می‌آورید؟» خودکار کنارش را برداشت و نوشت «بله». قسمتی که مربوط به لیست بود را پاره کرد و در جیبش گذاشت تا زمان برگشت، از فروشگاه خریداری کند و بعد مشغول خوردن شد. سروصدایی که از طبقه‌ی بالا می‌آمد، نشان از حضور لیلی در خانه داشت، اما باز هم خود را نشان نداد تا روز سوم که مشغول تمیزکردن باغ بود و فرصت مخفی شدن و فرار پیدا نکرد. برگ‌ها و شاخه‌های خشک را وسط باغ جمع کرده بود. بابک سلام داد و وارد خانه شد. لیلی هم پشت سرش وارد شد و بعد از شستن دست و صورتش، برای او میز ناهار چید. بابک وقتی او را در حال خروج دید، بی‌اختیار گفت:

- پس خودت چی؟

لیلی لحظه‌ای ایستاد. اول فکر کرد اشتباه شنیده، اما وقتی نگاه منتظر او را دید، گفت:

- میل ندارم. شما بخورید، نوش جان.

دروغ گفته بود. گرسنه بود، اما دوست نداشت با بابک سر یک میز بنشیند و زیر نگاه سنگین و عجیب او غذا بخورد. همیشه ظهرها بعد از رفتن او به اتاقش، ناهارش را می‌خورد و شب‌ها هم قبل از آمدن او.

با خروج لیلی، بابک با این‌که گرسنه بود، با بی میلی مقدار کمی خورد و به اتاقش رفت. روی ایوانش که مشرف به باغ بود، سیگار کشید و مشغول تماشای او شد که به سختی باغ را تمیز می‌کرد. یک تنه باغ بزرگی را که قبلاً به وسیله‌ی دو باغبان مرتب می‌شد، تمیز کرد. بعد سراغ استخر گوشه‌ی باغ رفت و مشغول شستن جلبک‌های کف آن شد. بابک دوست داشت کمکش کند، اما می‌ترسید. از نزدیک شدن به او می‌ترسید. وحشت داشت آن‌همه شباهت کار دستش بدهد، برای همین تنها از دور او را نگاه می‌کرد و این کار در روزهای بعد هم تکرار شد. طبق قراردادی نانوشته، هردو در سکوت به زندگی‌شان ادامه می‌دادند. لیلی تمام تلاشش را می‌کرد که همه‌چیز عالی باشد و به همان میزان هم تلاش می‌کرد کمتر با بابک روبه‌رو شود. هر روز هرکاری با او داشت، در برکه‌ای کنار صبحانه‌ی او می‌نوشت و بابک هم پاسخش را در همان برکه با یک کلمه می‌نوشت. از این‌که بابک کاری با او ندارد و او به‌عنوان یک زن فقط باید پخت و پز و تمیزکاری انجام دهد، راضی و خوشحال بود. مواقعی هم که حضور و نگاه ثابت و خیره‌ی او را متوجه خود می‌دید یا حضورش را در خانه حس می‌کرد، سعی می‌کرد او را نادیده بگیرد و به جایی که می‌دانست بابک هست، نگاه نکند، اما نگاه سنگین و خیره‌ی او نفسش را سنگین و خلقتش را تنگ می‌کرد. آن روز هم بعد از رفتن

بابک، مشغول درست کردن کیک شد. چند سی دی آهنگ پیدا کرده بود و در نبود او، در دستگاه سی دی کوچکی می گذاشت که شکل ضبط صوت بود و همراهش هم خوانی می کرد. بعد از گذاشتن کیک در فر، از فرصت استفاده کرد و به حمام رفت. از حمام یکی از اتاق های بلااستفاده ی طبقه ی پایین استفاده می کرد تا بابک متوجه نشود. بعد موهای بلندش را باز گذاشت تا خشک شود. خورش فسنجان درست کرده بود. روز قبل در لیست خریدش گردو هم نوشته بود و بابک مثل تمام خریدهایش، مقدار قابل توجهی مغز گردو خریده بود. هوس فسنجان کرده بود. صابر عاشق فسنجانهایش بود و با تعریف های زیادش لیلی را غرق در لذت می کرد. همان طور که کنار اجاق ایستاده بود و با خواننده شعر را زمزمه می کرد، مقداری از غذا چشید. نمکش کم بود. برای برداشتن نمک که روی میز بود، برگشت و با دیدن دختری در آستانه ی در، از ترس جیغ کوتاهی کشید و ملاقه از دستش بر زمین افتاد. دختر چند قدم به سمتش آمد و لیلی حیرت و ناباوری را از نگاه و صورت او خواند. برای برداشتن ملاقه خم شد و سؤال دختر باعث شد دوباره صاف بایستد.

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟!

نگاهش کرد. هم سن و سال خودش بود، شاید یکی دو سال کوچک تر، اما قدش بلندتر بود و حالت نگاهش لیلی را یاد بابک انداخت.

- گفتم تو کی هستی؟

نمی دانست چه بگوید. بابک گفته بود اگر کسی آمد، دوست ندارد او را ببیند.

من من کنان چیزی را که به ذهنش رسید، بر زبان آورد:

- من ... من ... اینجا کار می کنم. خدمتکارشون هستم.

دختر نگاهی به اطراف انداخت و سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. لیلی

ملاقه را برداشت.

- چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

- یک ماهی می‌شه.

- اسمت چیه؟

- لیلی.

دختر نزدیک‌تر آمد. لحنش و لبخندی که بر لب آورد، به دل لیلی نشست.

- خوش وقتم. منم مه‌گل هستم، خواهر بابک.

اسم مه‌گل برایش آشنا بود و سریع صدای آن زن پشت تلفن در گوشش

طنین‌انداز شد «مه‌گل مریض بود». با لبخندی که از کشف موفقیت‌آمیزش بر

لبانش نشست، دست دختر را در دست گرفت و فشرد.

- منم خوش وقتم.

دختر لحظه‌ای گنگ نگاهش کرد و آرام گفت:

- این همه شباهت خیلی عجیبه! فامیلیت چیه لیلی جان؟

- خلیلی.

- خیلی عجیبه! تو خیلی شبیه اون هستی!

- شبیه کی؟

- بابک تو رو از کجا پیدا کرد؟

زیر نگاه کنجکاو و تیز دختر که عجیب مثل چشم‌های نافذ بابک بود،

دستپاچه شد.

- حُب، پدرم... توی شرکت، یعنی... توی کارخونه‌ی ایشون کار می‌کرد.

ایشون گفتن نیاز به کسی دارن که کاراشون و بکنه، پدرم من و معرفی کرد.

- گفتی چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

- سؤال‌های مه‌گل تمامی نداشت.
- یک ماهی می‌شه.
- پس معلوم شد تغییر ظاهر بابک به خاطر چی بوده.
- وقتی نگاه سؤالی لیلی را دید، با لبخند گفت:
- آخه گفتن ظاهر بابک مثل قبل شده. البته منظورم فقط لباساشه، نه اون سرووضع داعشی‌ای که برای خودش درست کرده. گفتن دیگه لباسای چروک و کثیف و بدفرم نمی‌پوشه. تو مجبورش کردی ظاهرش و درست کنه؟
- لیلی بی‌اختیار پوزخندی زد که از نگاه مه‌گل دور نماند.
- نه، فکر نکنم کسی بتونه ایشون و به کاری مجبور کنه. من فقط هر روز لباساشون و می‌شورم و اتو می‌کنم و مرتب توی کمدشون می‌ذارم، همین.
- نگاه مه‌گل باز هم مات روی او و صورتش ماند، ثابت. لیلی از نگاه او کلافه شد. ملاقه را در سینک ظرفشویی گذاشت و یکی دیگه برداشت و همان‌طور که نمک را از روی میز برمی‌داشت، مه‌گل را دعوت به نشستن کرد.
- بفرمایید بشینید. الان می‌رسم خدمتتون.
- مه‌گل برخلاف انتظار لیلی، به جای رفتن به سالن پذیرایی، همان‌جا روی صندلی‌ای که هر روز صبح بابک می‌نشست، قرار گرفت.
- چه بویی راه انداختی!
- و نفس عمیقی کشید.
- هو ممم، کیک درست کردی؟
- بله.
- بابک عاشق کیک وانیلی با گردو و خامه‌ست!
- نمی‌دونستم. برحسب اتفاق منم کیک وانیلی با گردو و خامه درست

کرده‌م.

- غذا چی درست کردی؟ بوهاشون با هم قاتی شده، آدم و گرسنه می‌کنه.

- فسنجون.

- وای، آخ جونم! من می‌میرم برای فسنجون!

از ذوق ناگهانی و بامزه‌ی مه‌گل، لب‌های لیلی به لبخند شیرینی از هم باز شد و چال گونه‌اش هم نمایان شد. برخلاف تنفری که نسبت به برادر این دختر داشت، از مه‌گل خوشش آمد و به دلش نشست.

- منم خیلی فسنجون دوست دارم.

مه‌گل بلند شد، شال از سر برداشت و همان‌طور که دکمه‌های مانتوی کوتاه صورتی کم‌رنگش را باز می‌کرد، گفت:

- همون اول که وارد باغ شدم، متوجه تغییرات زیادی شدم و وقتی اومدم تو خونه، بوی غذا و کیکی که پیچیده بود، برام جالب بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بعد از مدت‌ها این خونه رنگ و بوی زندگی گرفته، درست مثل قبل.

بعد قدرشناسانه نگاهی به لیلی انداخت.

- خیلی ممنونم که قبول کردی اینجا کار کنی. کنار اومدن با این بابک کار آسونی نیست. تمام خدمتکارها و کارکنای خونه از دستش فرار کردن. و یک‌باره آه بلندی کشید.

- البته بابکی که می‌شناختیم، هیچ شباهتی به اینی که تو می‌بینی نداشت. اون بابک مُرد و به جاش این به‌دنیا اومد. بابک خیلی خوب و مهربون و باگذشت بود.

جملات آخرش را آرام و زمزمه‌وار بر زبان آورد. انگار با خودش حرف

می‌زد. نگاه خندان چند لحظه پیشش از بین رفته بود و لیلی به راحتی توانست در آن چشم‌های خمار قهوه‌ای درشت، نم اشک را ببیند. یک‌باره لبخندی لب‌های درشت و خوش‌فرم صورتی‌اش را از هم بازکرد.

- وقتی مهرداد گفت بابک داره تغییر می‌کنه، باورم نشد. خوشحالم که اینجایی. ببینم، بابک که اذیت نمی‌کنه؟

لیلی هم نفس عمیقی کشید. اگر کارهای روزهای اولش را فاکتور می‌گرفت، درکل آزاری به او نرسانده بود. دلش نیامد لبخند را از لب‌های خواهر نگران پاک کند.

- آدم آرومیه، کاری بهم نداره. راستش ما زیاد همدیگه رو نمی‌بینیم و با هم حرف نمی‌زنیم. ایشون فقط برای غذاخوردن و استراحت‌کردن می‌آن خونه. وقتی هم هستن، بیشتر تو اتاقشون هستن.

- خوشحالم. خب، لیلی خانم، من قراره امروز خودم و به‌زور مهمونتون کنم. اگه کمکی از دستم برمی‌آد، بگو.

و در یخچال را باز کرد و ادامه داد:

- سالاد درست کنم؟

لیلی وقتی مه‌گل را مشتاق کمک دید، با لبخند سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. مه‌گل سریع دست‌به‌کار شد و مدام بابت تمیزی خانه و آشپزخانه، از او تعریف و تشکر کرد.

- لیلی جون، چند سالتِه؟

لیلی سینی چای و بیسکویت را روی میز گذاشت.

- نوزده سال. شما؟

- اول این‌که شما نه و تو، خوشم نمی‌آد این قدر رسمی باهام حرف بزنی.

دوم این‌که عالیه، منم شوونزده سالمه. البته همه می‌گن بیشتر به هیجده‌ساله‌ها می‌خورم. سوم این‌که خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم.

- ممنون عزیزم، منم همین‌طور. به نظر من همون شوونزده سال بیشتر بهت می‌خوره. صورتت هنوز مثل بچه‌ها شیطنت داره.

- جدّاً؟ خوشحالم کردی. دیپلمه هستی؟

- آره، دیپلم حسابداری دارم. تو چی؟

- سال آخر گرافیکم.

- منم هنر رو خیلی دوست دارم. می‌خواستم بخونم، اما هزینه‌ش خیلی زیاد می‌شد و بابام نمی‌تونست از پیش‌بریا. برای همین حسابداری خوندم تا بتونم یه جایی کار کنم. خیلی دوست داشتم برم دانشگاه، اما شرایطش جور نشد.

- خب حالا می‌تونی ادامه بدی. اگه بابک بفهمه، حتماً کمکت می‌کنه. می‌خوای بهش بگم؟

لیلی سریع دست‌هایش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- نه، اصلاً. یعنی فعلاً نمی‌خوام. الآن از نظر روحی شرایطش و ندارم، اما از این‌که به فکر می‌منونم.

- من و دوست خودت بدون، خوشحال می‌شم بتونم کمکت کنم. خب، اینم از سالاد، تموم شد. ببینم کیک و چی‌کار کردی.

- گذاشتم سرد بشه تا بتونم تزئینش کنم. دستت درد نکنه.

- چی برای تزئینش داری؟ منم می‌تونم کمکت کنم؟

- البته عزیزم. گردو دارم و خامه و یه کم شکلات شیری.

- عالیه.

و همان‌طور که مشغول کار شدند، از سلیقه و علایق یکدیگر پرسیدند. حضور مه‌گل آن‌قدر برایش دل‌نشین و لذت‌بخش بود که گذشت زمان را کاملاً از یاد برد.

سرو صدای بلندی که مه‌گل هنگام کار کردن راه انداخته بود، باعث شد متوجه آمدن بابک نشوند. صدای خنده‌های شادشان فضای باغ را دربر گرفته بود و تا در باغ هم به گوش می‌رسید. بابک به محض پیاده‌شدن از ماشین، تعجب کرد و خیلی زود صدای مه‌گل را شناخت، اما خنده‌های شاد آن دیگری برایش ناشناس بود. با دیدن لیلی با آن موهای باز و پرپیچ‌وتاب و خنده‌های از ته دل، دهانش از حیرت باز ماند. چال‌های بامزه‌ی کنار لب‌های کوچک و آن صورت شاد و خندان، آن‌قدر زیبا و چشم‌گیر بود که نمی‌توانست چشم از او بردارد. این آن دختری نبود که او در این چند هفته شناخته بود. پیچ‌وتابی که با حرکات ظریفش به موهای بلند و حالت‌دارش رقص انداخته بود، آن‌قدر دل‌انگیز و دل‌نشین بود که بی‌اختیار لبخند را مهمان لبانش کرد. حالا که دقت می‌کرد، در این حالت او هیچ شباهتی به آن افسونگر نداشت. دختری بی‌نهایت زیبا و لوند و جذاب را می‌دید که شبیه هیچ‌کس نبود. بعد از ماه‌ها قلب زخم‌خورده‌اش که کمتر پرتپش می‌شد، محکم و پرشتاب به سینه‌اش کوبید، اما تنها برای چند ثانیه. دیدن نگاه ثابت لیلی و جمع‌کردن ناگهانی لبانی که زیباترین لبخند دنیا را داشت و حالت نگاهی که باز با نگرانی و دلهره و ترس توأم شد، او را بیش از پیش شبیه افسونگر کرد و متعاقباً لبخند را از لب‌های بابک هم پاک کرد. با سکوت و نگاه خیره‌ی لیلی، مه‌گل که مشغول رنده‌کردن شکلات شیری بود، سر بلند کرد و با دیدن بابک، جیغ کوتاهی کشید.

- بابی

به سمتش دوید و خود را در آغوش او انداخت. برای اولین بار لیلی لبخند عمیق بابک را دید. چشم‌هایش را بست و چند لحظه سر در موهای نسبتاً بلند مه‌گل کرد و بو کشید و او را چند سانتی‌متر از زمین بلند کرد و میان بازوانش به خود فشرد. چشم‌های خمارش خمارتر از هر روز شد.

- خوبی فشنگم؟ چه عجب، یادی از فقیر فقرا کردی!

مه‌گل مشت کوچکش را به سینه‌ی فراخ بابک زد.

- خیلی بدجنسی! مگه خودت قدغن نکردی و نگفتی هیچ‌کس حق نداره بیاد؟! منم قانونت و شکستم و به اسم خونه‌ی عمه او مدم اینجا. البته مهرداد درجریانه.

- می‌بینم که هنوز توی خلافات شریک جرمره!

مه‌گل ابرو بالا انداخت.

- چه جورم!

نگاه بابک به لیلی افتاد که در این فاصله روسری سرش کرده بود. از این کارش ناخواسته عصبی شد. دوست داشت باز هم آن موهای بلند و خوش حالت پریچ و تاب را ببیند. جواب سلام آرام او را با تکان سرش داد. مه‌گل زیر بازوی بابک را گرفت.

- ببین لیلی چه کیکی برات پخته. داشتیم تزئینش می‌کردیم. بابی، خیلی

بدجنسی که اون و تا حالا ازم مخفی نگه داشتی!

با دیدن کیک، دوباره به او که در سکوت میز را می‌چید، نگاه کرد.

- دستتون درد نکنه. خوبه.

- خوبه؟! عااله. تازه، ناهارم فسنجون درست کرده.

- خیلی خوبه، دستش درد نکنه. خب، خودت چطوری؟ اون روز مامان

گفت مریضی.

لیلی با شنیدن کلمه‌ی مامان، دید منفی‌ای را که این مدت نسبت به بابک داشت، در ذهنش موقتاً پاک کرد. البته نمی‌دانست بابک به‌عمد آن کلمه را بر زبان آورده. قیافه‌ی مه‌گل دلخور شد.

- آره. خیلی نامردی که سراغم نیومدی! داشتم توی تب می‌سوختم!
بابک دست نوازشی به صورت لطیف و بچگانه‌ی او کشید که باعث شد دلخوری از چهره‌اش محو شود.

- ببخشید عزیزم. گرفتار بودم، اما تلفنی سراغت و از مامان و مهتاب گرفتم.
- بهم گفت.

- حالا بهتری؟

مه‌گل سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- ریه‌هام عفونت شدید کرده بود. دو روز تو بیمارستان و یک هفته تو خونه بستری بودم. بیچاره مهتاب از کار و زندگی افتاد، تمام مدت کنارم بود.
- باید حسابی به خودت بررسی. از آخرین باری که دیدمت، خیلی لاغر و ضعیف‌تر شدی.

- آره ده کیلو کم کردم.

لیلی که درحال نظاره‌ی آن‌ها بود، به‌خوبی عشق به خواهر را در نگاه بابک دید و شخصیت عجیب و مرموز او برایش پیچیده‌تر شد. آرامشی که در صورتش هنگام صحبت با مه‌گل داشت، آن‌قدر عمیق و زیبا بود که لیلی چند لحظه فراموش کرد این مرد زندگی‌اش را در چه مسیر مبهمی قرار داده‌است. با صدای مه‌گل به خودش آمد.

- پس چرا دو تا بشقاب سر میز گذاشتی؟!

- من میل ندارم، شما بخورید. نوش جان.

چهره‌ی مه گل درهم رفت.

- میل ندارم یعنی چی؟ تو که چیزی نخوردی!

و با اخم به بابک نگاه کرد.

- نکنه به خاطر توئه؟ تو بهش گفتی نباید اینجا غذا بخوره؟

بابک از حالت وکیل مدافع جدی او خنده‌اش گرفت. نوک بینی‌اش را گرفت و به نرمی کشید.

- من غلط بکنم این حرف و بزنم. خیلی هم اشتها داره و ناهار رو کنار ما می‌خوره. درسته؟

و نگاه تیز و بُرنده‌اش را به لیلی انداخت. لیلی می‌دانست در برابر این نگاه دستوری کاملاً بی‌سلاح است و به اجبار لبخند زد.

- البته. با کمال میل.

هرچند خودش هم برای اولین بار دوست داشت ناهار را کنار آن‌ها بخورد، فقط به خاطر حضور مه گل.

- تا شما غذا رو می‌کشید، منم لباسم و عوض می‌کنم و برمی‌گردم.

لیلی هم دنبالش رفت و میان پله‌ها به او رسید.

- ببخشید.

بابک ایستاد و سؤالی نگاهش کرد.

- ظاهراً خواهرتون کلید داشتن، چون من اصلاً متوجه اومدنشون نشدم.

برای این‌که مشکلی براتون پیش نیاد، گفتم مستخدمتون هستم و اینجا کار می‌کنم.

بابک دستی به ریشش کشید.

- بسیار خب.

لیلی از پله‌ها پایین رفت. بابک با نگاه خریدارانه‌ای او را دنبال کرد و در دل اعتراف کرد نه تنها به عنوان یک زن، بی نهایت زیباست، بلکه اندام فوق العاده‌ای هم دارد. با این که قدش از مه گل کوتاه تر و لباس های گشاد و رنگ رورفته اش بیش از حد ساده بود، اما به خوبی می شد کشیدگی دست و پاهای کوچکش را که به زیبایی تراش خورده بودند، دید. همه چیز اندامش کوچک بود و لوندی خاصی داشت که تا آن روز در هیچ موجود زنده‌ای، حتی آن افسونگر هم ندیده بود. با حالت متفکری بالا رفت. با این که خیلی تلاش کرده بود زیاد به او فکر نکند، اما تمام مدتی که سرکار می رفت، به او و تنهایی اش در باغ فکر می کرد. وقتی هم در خانه بود، دوست داشت مدام حضور او را کنارش حس کند. می دانست لیلی از این رویارویی ناراضی و معذب است، به همین دلیل سعی می کرد دورادور به او که مشغول کار بود، نگاه کند. اتاقش مثل همیشه مرتب و تمیز بود. لباسش را با بلوز و شلوار راحتی سرمه‌ای عوض کرد و قبل از خروج از اتاق، نگاهی به خودش انداخت. این لباس تا چند هفته پیش در تنش زار می زد، ولی حالا بهتر به نظر می رسید. خودش هم متوجه اضافه شدن وزنش بعد از آمدن لیلی شده بود. تا قبل از آمدن او تنها یک وعده به زور در طول روز غذا می خورد، اما حالا میز صبحانه اش شاهانه چیده می شد و بوی ناهار و شامش کل خانه را می گرفت و آن قدر اشتها آور و لذیذ و خوشمزه بود که به راحتی نمی توانست از آن بگذرد. آمدن لیلی و حضورش، روزهای سختی را که داشت، بیش از پیش قابل تحمل کرد. لباس هایش چون سابق همه تمیز و مرتب و اتوکشیده بودند و همین باعث می شد ظاهر اخم آلودش با آن ریش و موهای بلند و نافرمان، کمتر آشفته به نظر برسد.

- بابی، او مدی؟ غذا از دهن افتاد!

لبخند بر لبانش نشست. از همان بچگی عاشقانه دوستش داشت. به یاد صمیمیتش با او، قبل از آن اتفاقات تلخ افتاد. مه گل بیشتر شب‌ها در اتاق او و کنارش روی تخت می‌خوابید. آن اتفاقات شوم و نحس و مشکلات بعد از آن، تأثیر زیادی در زندگی تک‌تک اعضای خانواده‌اش، به خصوص مه گل گذاشت. مه گل در انتخابی سخت بین خواهر و برادرش ماند، اما بهترین کار ممکن را کرد و طرف هیچ‌کدام را نگرفت. همان روز به بابک گفت نباید از او بخواهد با تنها خواهرش قطع رابطه کند و متقابلاً از خواهرش هم همین را خواست. می‌گفت اگر قرار باشد بین آن دو یکی را انتخاب کند، حاضر است هردو را با هم ببازد به جای این‌که یکی را داشته باشد، اما بابک تحمل این را نداشت و انتظار داشت طرف او را بگیرد، برای همین بعد از آن دعوای سخت، آمدن تمام خانواده‌اش را به خانه‌اش قدغن کرد.

- بابی! او مدی؟

عاشق بابی گفتنش بود. با عجله از پله‌ها پایین رفت. با دیدن میز مجللی که چیده بودند، بی‌اختیار لبخند زد و روی صندلی‌اش نشست. لیلی و مه گل مقابل یکدیگر، در دو طرفش نشستند. به عادت وقت‌هایی که مه گل بود، اول برای او غذا کشید و دستش بی‌اراده به سمت بشقاب لیلی رفت. دوباره نگاهشان درهم گره خورد. انتظار داشت لیلی برای این کار مقاومت کند، اما او با گفتن ممنون، بشقابش را داد. بابک خواست به اندازه‌ی مه گل برای لیلی هم بریزد، ولی لیلی او را از ادامه‌ی کارش بازداشت. مه گل به غذای کم درون بشقاب او نگاه کرد.

- همین قدر؟ تو واقعاً با این مقدار کم سیر می‌شی؟!

لیلی بشقاب را گرفت و لبخند بر لب نگاهش کرد.

- عادت کرده‌م.

- برای همین این قدر کوچولو موندی دیگه! آدم و یاد مِمولِ کارتون
آدم کوچولو می اندازی.

بابک نگاه دقیقی به او و اندام کوچکش انداخت و متوجه شد طی چند هفته‌ی گذشته، خیلی لاغرتر از روزی شده که برای اولین بار او را دید. شاید حجم کارش بیش از توان جسمی‌اش بود. چند باری که ناگهانی وارد خانه شده و او را مشغول غذاخوردن دیده بود، تعجب کرده بود از حجم کم غذایش. می‌دانست اگر به همین منوال پیش برود، دیگر چیزی از او نمی‌ماند. مشخص بود چند کیلویی از وزن طبیعی‌اش کم دارد. کفگیر دیگری برنج در بشقابش ریخت و لیلی با تعجب نگاهش کرد. با حالت دستوری و بدون این‌که نگاهش کند، همان‌طور که مشغول ریختن خورش برای خودش بود، گفت:

- تا آخرش و می‌خوری. غذات نسبت به حجم کارت کمه، دیر یا زود از پا می‌افتی!

مه‌گل چند لحظه به حالت عجیب بین آن‌ها و سکوت عجیب‌تر لیلی و چشم‌گفتنش نگاه کرد. حسش می‌گفت در نگاه لیلی نسبت به بابک ترسی مبهم است. چیزی در رابطه‌ی سرد بین آن‌ها بود که او از آن سر در نمی‌آورد. عزمش را جزم کرد تا سر از کار آن‌ها در بیاورد.

غذا در سکوت صرف شد و بعد از آن مه‌گل و بابک به پذیرایی رفتند و لیلی کارهایش را کرد و با چای و کیک به سالن رفت. باز می‌خواست به بهانه‌ی کار در برود که مه‌گل اجازه نداد و از او خواست کنارشان بماند.

- تو تنهایی این همه کار کردی؟! بابک، چرا کمک براش نمی‌گیری؟

می‌خواهی لیلی رو هم مثل بقیه فراری بدی؟

بابک بدون فکر و ناگهانی گفت:

- اون حق نداره هیچ جا بره!

وقتی نگاه خیره‌ی مه‌گل را دید، فهمید سوتی داده و کمی خودش را جمع و جور کرد.

- من با پدرش قرارداد بسته‌م. اون حالا حالاها اینجاست.

لیلی نمی‌دانست کلمه‌ی قرارداد برایش سنگین تمام شد یا بی‌رحمی عجیبی که در نگاه و رفتار بابک بود. هرچه بود، بغض بدی در گلویش نشانده که از چشم مه‌گل دور نماند. دلش برای صابر تنگ شده بود. خانه‌شان تلفن نداشت و تلفن همراه قدیمی‌اش را روز آخر در خانه جا گذاشته بود. می‌توانست با تلفن این خانه به موبایل صابر زنگ بزند، اما می‌ترسید. از عصبانیت و خشم بابک وحشت داشت. بابک برای این‌که جو سنگین را عوض کند، پاهای بلند و کشیده‌اش را روی هم انداخت.

- خب، چه خبر از فامیل؟ عمه، خاله؟

- عمه خویه و سلام می‌رسونه. دو روز پیش خونه‌شون بودم. امروزم به بهونه‌ی خونه‌ی اونا جیم شدم. خاله‌آم از وقتی یاسی برگشته، با اون سرگرمه. یک تای ابروی بابک بالا پرید.

- یاسی برگشته؟! کی؟!

- یه ماهی می‌شه. وقتی برای عیادتم اومد خونه، کلی سراغت و گرفت. توی شرکت مشغول کار شده. عموهادی از فرید ناامید شده و همه‌ی کارهاش و به یاسی سپرده. گفته می‌خواد خودش و بازنشسته کنه و با خاله بره مسافرت.

جرعه‌ای چای خورد و ادامه داد:

- مطمئن باش دیر یا زود می‌آد سراغت. تا حالا هم نیومده، جای تعجب

داره! لطفاً آگه اومد، مراقبش باش. می‌دونم خودتم ازش خوشش نمی‌آد، اما این دفعه محاله بتونی از دستش قسر در بری، به‌خصوص که حالا دیگه رقیبی هم نداره و حسابی می‌خواد برای خودش بتازونه.

نگاه بابک روی لیلی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد، ثابت ماند. نباید اجازه می‌داد مه‌گل همه‌چیز را جلوی او بگوید. حالا زمانش نبود. خیلی تابلو حرف را عوض کرد.

- فرید چی کار می‌کنه؟

مه‌گل سعی کرد نگاه ثابت و حالت‌دار بابک به لیلی را نادیده بگیرد.
- اونم خوبه. چند روز پیش خاله براش رفته بود خواستگاری، اما فرید باهاشون نرفت و کلی آبروریزی کرد.

- خواستگاری کی؟

- دختر دوست عموهادی. فرید بد مخالفه. ظاهراً دختره تو چند تا مهمونی فرید رو دیده و ازش خوشش اومده. اون شبم از هول بله رو به خاله داده. حالا خاله مونده چطور فرید رو راضی کنه که با دختره صحبت کنه. حتی عموهادی از بابا خواست با فرید صحبت کنه و راضی ش کنه.

بابک با شنیدن اسم پدرش اخم درهم کشید. برشی کیک در پیشدستی گذاشت و همان‌طور که تکه‌ای با چنگال جدا می‌کرد، گفت:

- مامان چطوره؟

- خوبه. یعنی می‌گه خوبه، اما خودت که می‌دونی شرایطش چطوره!
کیک را در دهانش گذاشت و مزه‌مزه کرد. طعم خوش و لذیذش آن‌قدر برایش شیرین و دلچسب بود که تمام تلخی و ناراحتی چند لحظه پیش را نسبت به پدرش فراموش کرد و هوم کشیده و بلندی گفت و اضافه کرد: